

چاپ سوم

نزار قبّانی

در بندر آبی چشمانت...

گزینۀ شعرهای عاشقانه

ترجمۀ احمد پوری





نزار قبانی

در بندر آبی چشمانت...

گزینۀ شعرهای عاشقانه

ترجمۀ

احمد پوری

تهران، ۱۳۸۳

قبنانی، نزار، ۱۹۲۳ -

در بندر آبی چشمانت...: گزینۀ شعرهای عاشقانه / نزار قبنانی، ترجمه
احمد پوری. - تهران: نشر چشمه، ۱۳۷۷.

۱۰۱ ص

ISBN 964 - 5571 - 17 - 0

۱. شعر عربی - قرن ۲۰. الف. پوری، احمد، ۱۳۳۲ - مترجم. ب. عنوان.

ج. عنوان: گزینۀ شعرهای عاشقانه.

۸۹۲/۷۱۶

۲۵۴۸

۳۸۶۵

۲۴/ق

۱۳۷۷

۱۳۷۷



دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، ابوریحان بیرونی، خیابان وحیدنظری، شماره ۷۱،

تلفن ۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار ۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه مرکزی: خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۱، تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

در بندر آبی چشمانت... (گزینۀ شعرهای عاشقانه)

نزار قبنانی

ترجمۀ احمد پوری

ویراستار: کاظم فرهادی

لیترگرافی: بهار

چاپ: حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۷، تهران

چاپ سوم، بهار ۱۳۸۳ تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

ISBN 964-5571-17-0

شابک ۹۶۴-۵۵۷۱-۱۷-۰

فهرست

۷.....	پیشگفتار
۱۵.....	شعر دریایی
۱۷.....	نقاشی با واژه‌ها
۱۸.....	سیاه مشق کودکانه
۲۰.....	دنیا را با واژه‌ها تسخیر می‌کنم
۲۱.....	زبان
۲۲.....	فنجان و رُز
۲۳.....	محاكمه
۲۴.....	دشواری
۲۵.....	چه می‌شد اگر خدا؟
۲۶.....	عشق در میانه دستگیری
۲۷.....	هزار ماه
۲۸.....	بازی در صحنه
۳۰.....	پرسش‌هایی از خدا
۳۴.....	اشعار دیوانگی
۴۵.....	نامه‌های عاشقانه
۵۱.....	دوازده گل سرخ بر موهای بلقیس

۵۷.....	برگ‌های اسپانیایی.....
۶۱.....	و من اعتراضی نمی‌کنم.....
۶۴.....	نظریه‌ای نو دربارهٔ پیدایش جهان.....
۶۵.....	طبیعتِ مرد.....
۶۶.....	آن‌که تو را دوست ندارد بی‌وطن است.....
۶۷.....	من می‌نویسم.....
۷۰.....	مقایسهٔ عشق.....
۷۱.....	محبوب من در سال نو.....
۷۳.....	وقتی عاشقم.....
۷۵.....	مرگ عشق.....
۷۷.....	تقدیم‌نامه.....
۷۸.....	عشق سرور من خواهد ماند.....
۸۰.....	کسی را نمی‌بینم جز تو.....
۸۲.....	درمانِ عربی عشق.....
۸۵.....	تو زمان را در چمدان داری.....
۸۷.....	آغاز تاریخ.....
۸۸.....	زنی در درونم گام برمی‌دارد.....
۹۰.....	این‌گونه تاریخ زن را می‌نویسم.....
۹۲.....	من اعلام می‌کنم: هیچ زنی چون تو نیست.....
۹۵.....	گزارش بسیار محرمانه از سرزمین مُشت.....
۹۶.....	به دوست سوایسی.....
۹۹.....	بگو دوستم داری.....
۱۰۱.....	یارانِ شعر.....

پیشگفتار

روزنامه‌های انگلیس در اول مه ۱۹۹۸ خبر از مرگ نزار قبانی شاعر سوری دادند که چندی بود در لندن می‌زیست. این خبر بلافاصله تمامی جهان را پیمود. قلب شاعری از کار افتاده بود که در نیم قرن آفرینش شعری، نام خود را به عنوان جنجالی‌ترین و شجاع‌ترین شاعر شعر مدرن عرب تثبیت کرده و لقب عاشقانه‌سرای بی‌همتا را از آن خود کرده بود. در طول پنجاه سال سرایش شعر، نزار هیچ‌گاه در سایه قرار نگرفت. شعر او همواره مطرح بود و حتی سرسخت‌ترین منتقدان او نیز ناگزیر از پذیرش این واقعیت بودند که نزار شاعری بزرگ و کم‌نظیر است.

نزار قبانی در ۲۱ مارس (اول فروردین) ۱۹۲۳ در خانه‌ای قدیمی در دمشق متولد شد. «[وقتی من به دنیا آمدم] زمین نیز در حال ولادت بود و بهار آماده می‌شد که جامه‌دان‌های سبز خود را بگشاید. زمین و مادرم در یک زمان حامله شدند... و نیز در یک زمان وضع حمل کردند.»^۱

پدرش شغل شیرینی‌پزی داشت. «اگر بخواهم پدرم را جزء گروهی به‌شمار آورم، بی‌تردید او را جزء مردم زحمتکش قرار می‌دهم. زیرا وی پنجاه سال از عمرش را با استنشاق بوی زغال سنگ گذراند و بالشش از

۱. نزار قبانی، داستان من و شعر، ترجمه دکتر یوسفی و دکتر بگار (تهران: انتشارات توس، ۱۳۵۶)، ص ۲۰.

کیسه‌های شکر و تخته و صندوق‌های چوبی بود. هر شب از شیرینی‌پزی خود واقع در کوچه معاویه، در زیر ناودان‌های پر باران زمستانی، مانند کشتی سوراخ شده به نزد ما، به خانه برمی‌گشت.^۱

کودکی نزار در یکی از خانه‌های سنتی و زیبای دمشق گذشت. «این خانه در نظر من حدّ نهایی جهان بود... الان می‌توانم چشمانم را ببندم و میخ‌های درهایش را بشمارم و آیات قرآن را که بر چوبکاری اتاق‌هایش کنده شده بود به یاد بیاورم. می‌توانم موزاییک‌ها و ماهی‌های حوضش و پله‌های مرمرینش را یکایک بشمارم.^۲ نزار زیبایی این دوران را تا آخر عمر در شعرهای خود بازمی‌تاباند. ... از دمشق دور افتادم. زبان‌های متعدد دیگری آموختم. اما القبای دمشقیم چسبیده به انگشتان و گلو و جامه‌هایم باقی ماند. همان کودکی ماندم که آنچه در باغچه‌های دمشق از نعناع و نیلوفر و نسترن بود هنوز در کیف‌دستی خود دارد. در هر مهمانخانه جهان که وارد شدم دمشق را با خود بردم و با او بروی یک تخت خوابیدم.^۳

عموی پدر نزار، ابوخلیل قبانی (۱۹۰۲ - ۱۸۳۶) از چهره‌های برجسته و جنجالی تئاتر عرب بود. او یک تنه بنیادهای سنتی تئاتر عرب را دگرگون کرد. وی دایرةالمعارفی بزرگ و صد جلدی بود. نمایشنامه می‌نوشت، آن‌ها را کارگردانی می‌کرد، گفتگوهای نمایش را تنظیم می‌کرد، نوع لباس‌های هنرپیشگان را تعیین می‌نمود، آواز می‌خواند، در نمایش‌ها بازی می‌کرد و می‌رقصید، برای نمایشنامه‌ها آهنگ می‌ساخت و به زبان عربی و فارسی شعر می‌گفت.^۴ ابوخلیل مورد حسد و کین سنت پرستان قرار گرفت و زیر فشار آن‌ها مجبور به ترک سوریه شد و تا آخر عمر در مصر که محیط فرهنگی بازتر و بهتری داشت به کار هنری خود ادامه داد. نزار در واقع کار

۱. همان، ص ۲۳. ۲. همان، ص ۲۸. ۳. همان، ص ۳۰.

۴. همان، ص ۳۱.

ابوخلیل را در شعر انجام داد. او با اشعار عاشقانه خود به ستیز با سنت گرایان و متحجران ادبی عرب برخاست. در ۱۹۴۴ اولین کتاب خود را با نام زن سبزه به من گفت با سرمایه خود در ۳۰۰ نسخه به چاپ رساند. «در یک لحظه، تاریخ ادب برضد من به پاخاست و نیز تاریخ پرستان به حرکت درآمدند، کتاب را به کلی رد کردند و عنوان، محتوی، حتی رنگ کاغذ و تصویر پشت جلد آن را نپذیرفتند... از آن وقت مراسم سنگسار شروع شد. در شماره ماه مارس ۱۹۴۶ مجله مصری *الرساله* شیخ علی طنطاوی درباره من و دفتر شعرم سخنان خونین زیر را نوشت: 'در دمشق کتاب کوچکی چاپ شد که جلدی قشنگ و ظریف دارد و کاغذ زرورق دور آن پیچیده‌اند، در آن کاغذهایی که در مجالس عروسی دور جعبه‌های شکلات می‌پیچند. نواری قرمز نیز بر آن بسته‌اند نظیر نواری که فرانسویان در اوائل اشغال دمشق مقرر داشتند که زنان بدکاره بر کمر خود ببندند تا شناخته شوند. در این کتاب سخنانی به نام شعر چاپ شده است...'»^۱

نزار در واقع از همان نخستین کتاب سنت شکنی خود را به نمایش گذاشت و آماده نبرد با مخالفان شد. همزمان با حملات سنت گرایان که او را متهم به فساد و اخلاق ستیزی می‌کردند استقبال چشم گیر جوانان و نوجویان از اشعار او باعث شد تا نزار بیشتر به سرودن ترغیب شود. علت اصلی مخالفت با نزار این بود که او به مقوله عشق پرداخته بود، آن هم از دیدگاهی کاملاً متفاوت. عشقی که در آن رهایی و مرتبت انسانی، احترام متقابل و ایثار دو جانبه در اوج آزادی و بدون ترس از سنت‌ها و گزرها موج می‌زند. «... ما با ترس عاشق می‌شدیم، با ترس به وعده گاه‌های خود می‌رفتیم، با ترس عشق می‌ورزیدیم و با ترس می‌نوشتیم. وقتی انسان دزدکی عاشق شود و زن به یک پاره گوشت بدل گردد که با ناخن تناولش می‌کنیم، جنبه معنوی و نیز

۱. همان، ص ۸۲.

صورت انسانی راز و نیاز عاشقانه از میان می‌رود و غزل به صورت رقصی وحشیانه به دور کشته‌ای بی‌جان در می‌آید.^۱

نزار در ۲۲ سالگی وارد دنیای سیاست شد و به عنوان وابسته سفارت سوریه در قاهره تعیین شد. از این تاریخ تا ۱۹۶۶ که سیاست و دیپلماسی را برای همیشه کنار گذاشت با عنوان‌های گوناگون به نمایندگی دولت سوریه در کشورهای انگلستان، فرانسه، اسپانیا، چین و چند کشور دیگر به کار مشغول شد. در تمامی این کشورها نزار بیشتر به یادگیری زبان‌های گوناگون پرداخت و زبان‌های فرانسه و اسپانیایی و انگلیسی را در حد بسیار خوب آموخت. این زبان‌ها او را با شعر اروپا آشنا کرد و این آشنایی به قول خود او غبار بیابان را از تن شعر او شست و زبان شعر او را به زبان جهانی نزدیک‌تر کرد.

آتش مجادله درباره شعر نزار همچنان پرله‌پس بود. از طرفی هزاران نسخه از دیوان‌های شعر او در ماه‌های نخست انتشار نایاب می‌شد و از طرف دیگر دشمنی مخالفان با او شدت می‌گرفت. دشمنان او به‌طور عمده دو گروه بودند، نخست سنت‌گرایانی که طرح مسائل عاشقانه او را نوعی ستیز با قراردادهای اخلاقی و سنتی جامعه عرب می‌دانستند و به او شاعر فزیت‌فروت لقب داده بودند، و گروه دوم شاعران سیاسی بودند که اعتقاد داشتند شعر قبانی شعر شکم‌سیری است و از تب و تاب سیاسی دنیای عرب به دور است. اما نزار بی‌اعتنا به این انتقادات همچنان به کار خود ادامه داد. او هرگز جهت‌گیری مشخص سیاسی نکرد. اما لبه تیز حملات او همواره متوجه آن عده از حاکمان عربی بود که گوش به فرمان اربابان غربی منابع عظیم کشورهایشان را بر باد می‌دادند.

۱. همان، ص ۸۷.

.....

جهان عرب شمشیرش را به گرو داده
و حکایت شرف والا، سرابی بیش نیست.
جهان عرب نفتش را در خصیتیش سرازیر می‌کند
و می‌گوید... خدا بزرگ است.
مردم چه قبل از نفت و چه بعد از آن
خونشان مکیده می‌شود.
گروهی همواره آقیند و گروهی چون چهارپایان...

.....

دیگر کتابی از کتب آسمانی باقی نماند...
چه کسی باور می‌کند که مصر یهودی شده است
و مقام امام حسین (ع) از میان می‌رود؟
این چه مصری است که نمازش عبری است
و پیشمازش دروغزن.^۱

شعر نزار قبانی شعر انسانی است و درست به این سبب در مفهوم وسیع‌تر
متعهد است. او از بی‌عدالتی‌ها و رنج و تحقیر انسان‌ها درد می‌کشد. با آن
ستیز می‌کند. اشعار عاشقانه او در اوج خود متعهد است و شعرهای
سیاسی‌اش در نهایت عاشقانه است، زیرا شور و اشتیاق او برای بهروزی
انسان و خشم و نفرت او از پدیدآورندگان تیره‌روزی، مایه اصلی این اشعار
است:

بیروت، ای معشوقه جهان —

۱. نزار قبانی، شعر زن انقلاب، ترجمه عبدالحسین فرزاد (تهران: ناشر امیرکبیر، سال ۱۳۶۴)، ص ۳۶.

چه کسی النگوهای یاقوت رنگین تو را فروخت،
انگشتر جادویی تو را صاحب شد،
و گیسوان طلایی تو را برید؟
چه کسی آتشی را خاموش کرد
که در سبزی چشمان تو خفته بود؟
چه کسی صورت زیبایت را با چاقو خراشید
و بر لبان گلرنگ تو اسید پاشید؟^۱

جنگ ژوئن ۱۹۶۷ اسرائیل اعراب، زخمی عمیق بر پیکر دنیای عرب
به جا نهاد. در کمتر از یک روز نیروی هوایی مصر، اردن، سوریه و یک
اسکادران میگ ۲۱ عراق منهدم شد. این واقعه نزار را به شدت تحت تأثیر
قرار داد و اشعاری در این باره سرود. این اشعار نیز به پرشوری شعرهای
عاشقانه‌اش بود:

او با پرتاب یک یا دو سنگ
مار اسرائیلی را به دو نیم می‌کند.
دندان بر گوشت تانک می‌نهد
و بازمی‌گردد بدون دستانش.
لحظه‌هایی است که در آن
یک کشور در ابرها شکل می‌گیرد،
وطن در نی‌نی چشمان
لحظه‌هایی است که در آن
حیف، یا‌فا شکل می‌گیرند،

1. Nizar Qabbani, *On Entering the Sea*, translated by Lena Jayyusi and Sharif Elmusa et al., (New York: Interlink Books, 1996), p. 142.

غژه رو به دریا پیش می‌رود،

و اورشليم قد برمی‌افزارد

چون مناره.^۱

اما حتی این اشعار نیز که دیگر سیاسی است و غیرعاشقانه از ضربات مخالفان دور نماند. «خلاصه اعتراض‌ها و دشنام‌ها این بود: ۱) تو شاعری هستی که روح خود را به شیطان و زن و غزل برای روسپیان فروخته‌ای و حق نداری در باب وطن شعر بگویی؛ ۲) تو مسئول اصلی شکست هستی که در طول ۲۰ سال شعر عاشقانه گفتن و اخلاق جامعه را فاسد کردی؛ ۳) تو در این شعر [در حاشیه شکست] سادیست هستی و می‌خواهی ملت عرب را آزار و شکنجه دهی؛ ۴) تو امیدها و آرزوها را بر باد داده‌ای و خدمتگزار اجنبی هستی؛ ۵) تولد تو بعد از ژوئن به عنوان یک شاعر اجتماعی تولدی طبیعی نیست.

» من در برابر تمام این تهمت‌ها به جای این که احساس رنج کنم، احساس کردم دارم قد می‌کشم و بزرگ‌تر می‌شوم و از سنگی که به سوی پنجره‌ام پرتاب می‌شد احساس لذت می‌کردم و سخنان مسیح را بر لب داشتم که «خدایا برایشان ببخشای که نادان‌اند.»^۲

نزار پس از این که از دنیای سیاست کناره گرفت، در بیروت اقامت کرد و انتشارات نزار قبانی را تأسیس کرد. در این سال‌ها بود که از زن سوری خود جدا شد و بابلقیس الراوی که آموزگاری عرب بود، ازدواج کرد. بابلقیس، محبوب اکثر شعرهای عاشقانه او، در حادثه بمب‌گذاری ۱۹۸۱ بیروت کشته شد و مرگ او تأثیری عمیق در اشعار بعدی شاعر به جا گذاشت. او

1. Ibid., p. 149.

۲. محمدرضا شفیعی کدکنی، شعر معاصر عرب (تهران: انتشارات توس، ۱۳۵۹)، ص

چندین قصیده و شعر برای مرگ بلقیس سرود که برگردان معروف‌ترین آن‌ها «دوازده گل سرخ برمویهای بلقیس الراوی» در این مجموعه گنجانده شده است.

پس از مرگ بلقیس، نزار راهی سویس شد و پس از آن مدتی در فرانسه ماند. سرانجام به لندن، شهری که همیشه برایش مظهر آرامش و زیبایی بود، رفت و در ۳۰ آوریل ۱۹۹۸ در همین شهر از دنیا رفت.

نزار در زمان حیات خود جوایز فراوانی از محافل ادبی دنیا دریافت کرد. کتاب‌های او به زبان‌های زیادی ترجمه شده و با شمارگان بالا به فروش رفته‌اند.

جنازه نزار قبانی، به دستور رئیس جمهوری سوریه با احترام نظامی و تشریفات رسمی بردوش هزاران نفر از دوستداران شعرش در دمشق، زادگاه او، به خاک سپرده شد.

گزینه‌ای را که پیش رو دارید، از کتاب زیر به فارسی برگردانده‌ام:

Nizar Qabbani, *On Entering the Sea*, translated by Lera Jayyusi and Sharif Elmusa et al., (New York: Interlink Books, 1996.)

شاعر و مترجم گرامی جناب دکتر عبدالحسین فرزاد زحمت مقابله متن فارسی را با برخی از اشعار عربی این مجموعه که در دسترس ایشان بود، کشیده و موارد بسیار ارزشمندی را یادآوری کرده‌اند که سپاس قلبی من نثارشان باد.

ا. پ.

شعر دریایی

در بندر آبی چشمانت
باران رنگ‌های آهنگین می‌وزد،
خورشید و بادبان‌های خیره‌کننده
سفر خود را در بی‌نهایت تصویر می‌کنند.

در بندر آبی چشمانت
پنجره‌ای گشوده به دریا،
و پرنده‌هایی در دوردست
به جستجوی سرزمین‌های به دنیا نیامده.

در بندر آبی چشمانت
برف در تابستان می‌آید.

کشتی‌هایی با بار فیروزه
که دریا را در خود غرقه می‌سازند
بی آن‌که خود غرق شوند.

در بندر آبی چشمانت
بر صخره‌های پراکنده می‌دوم چون کودکی
عطر دریا را به درون می‌کشم
و خسته باز می‌گردم چون پرنده‌ای.

در بندر آبی چشمانت
سنگ‌ها آواز شبانه می‌خوانند.
در کتاب بسته چشمانت
چه کسی هزار شعر پنهان کرده است؟

ای کاش، ای کاش دریانوردی بودم
ای کاش قایقی داشتم
تا هر شامگاه در بندر آبی چشمانت
بادبان برافرازم.

نقاشی با واژه‌ها

بیست سال در سفر عشق
اما جاده هنوز ناشناخته.
گاه پیروز شدم.
اغلب از پا افتادم.
بیست سال سر در کتاب عشق
و هنوز در نخستین برگ.

سیاه مشق کودکانه

گناه من، بزرگ‌ترین گناه من،
ای شاهزاده دریا چشم من
دوست داشتن تو بود،
آن‌گونه که کودکان دوست دارند.
(بزرگ‌ترین عاشقان
کودکانند)

نخستین اشتباه من
(و نه آخرین)
زیستن بود
با سرگستگی.
آماده حیرت از

گردش ساده
شب و روز،

و آماده تا هر زنی
که دوستش دارم
هزار پاره‌ام کند
تا با آن شهری بسازد،
و آن‌گاه ترکم کند
چون غباری.

ضعف من دیدن دنیا بود
با منطقی کودکانه.
اشتباه من بیرون کشیدن عشق بود
از غار تاریک به روشنایی‌ها،
و گستردن سینه‌ام بود
چون کلیسایی در گشوده
برای تمامی عاشقان.

دنیا را با واژه‌ها تسخیر می‌کنم

من دنیا را با واژه‌ها تسخیر می‌کنم،
زبان مادری را تسخیر می‌کنم،
فعل‌ها را، اسم‌ها را، نحو را.
آغاز اشیاء را دور می‌ریزم
و بازبانی نو
که آهنگ آب دارد و پیام آتش
قرن آینده را روشن می‌کنم
و زمان را در چشمانت باز می‌ایستانم
و خطی را پاک می‌کنم
که جدا می‌کند
زمان را از این لحظه.

زبان

وقتی مردی عاشق است
چگونه می‌تواند واژه‌های کهنه به کار گیرد؟
زن عاشق
آن‌گاه که در آرزوی دلداده است
با دستور و زبان‌شناسی چه کند؟

من کلامی نگفتم
به زنی که دوستش داشتم
اما همه صفت‌های عشق را
در چمدانی ریختم
و از فراز تمامی زبان‌ها به پرواز درآمدم.

فَنجَانِ وَرُز

به قهوه‌خانه رفتم
تا فراموش کنم
عشقمان را و دفن کنم
اندوه خود را، اما
تو پدیدار شدی
از فَنجَانِ قهوه‌ام:
گل رُزی سفید.

محاكمه

شرق آوازه‌ایم را می‌شنود، جمعی آن‌ها را می‌ستایند، جمعی
دشنام می‌دهند

سپایس من نثار همه آن‌ها،
انتقام خونِ هر زنی را ستانده‌ام
و پناهی بوده‌ام برای آن‌که در وحشت بوده است.

قلب شوریده زن را حمایت کرده‌ام
و آماده‌ام برای تقاص — راضی به مُردنم
اگر عشق حکم به قتل من دهد،
زیرا من قهرمان عشق بوده‌ام،
و اگر لحظه‌ای عاشق نباشم،
دیگر این من نخواهد بود.

دشواری

بسیار ستوده‌ام زیباییِ زنی را
اما دل به او نسپردهام،
چه بسیارند زنان زیبا در دنیا
و چه دشوار است عاشق شدن اما.

چه می‌شد اگر خدا؟

چه می‌شد اگر خدا، آن که خورشید را
چون سیب درخشانی در میانه آسمان جا داد،
آن که رودخانه‌ها را به رقص درآورد، و کوه‌ها را برافراشت،
چه می‌شد اگر او، حتی به شوخی
مرا و تو را عوض می‌کرد:
مرا کمتر شیفته
تو را زیبا کمتر.

عشق در میانه دستگیری

بگذار بروم
زیرا خونی که می‌پنداشتم هرگز بدل به آب نشود
دیگر آب شده است.
و آسمانی که می‌پنداشتم بلور آبی‌اش نشکند...
دیگر شکسته است
و خورشیدی
که در گوش تو
چون گوشواره اسپانیایی می‌آویختم
دیگر بر زمین افتاده... و درهم شکسته است
و واژه‌هایی که با آن
تو را به هنگام خواب می‌پوشاندم
چون پرندگان هراسناک پرکشیده‌اند
و تو را برهنه برجای گذاشته‌اند.

هزار ماه

تو زنی عادی نیستی
تو خود حیرتی... گمانی
در آنچه که می خواهی به ناگاه فرارسد.
چگونه در لحظه
کشف و الهام
آب از دل سنگ بیرون می آوری؟
چگونه با تکان مژه ای
ماه تنها را
هزار هلال می کنی؟

بازی در صحنه

در حضور دیگران می‌گویم تو محبوب من نیستی
و در ژرفای وجودم می‌دانم چه دروغی گفته‌ام
می‌گویم میان ما چیزی نبوده است
تنها برای این که از دردسر به دور باشیم
شایعات عشق را، با آن شیرینی، تکذیب می‌کنم
و تاریخ زیبای خود را ویران می‌کنم.
احمقانه، اعلام بی‌گناهی می‌کنم
نیازم را می‌کُشم، بدل به کاهنی می‌شوم
عطر خود را می‌کُشم و
از بهشت چشمان تو می‌گریزم
نقش دلقکی را بازی می‌کنم، عشق من
و در این بازی شکست می‌خورم و باز می‌گردم

زیرا که شب نمی‌تواند، حتی اگر بخواهد،
ستارگانش را نهان کند،
و دریا نمی‌تواند، حتی اگر بخواهد،
کشتی‌هایش را.

پرسش‌هایی از خدا

خدای من!

زمانی که عاشق هستیم چه بر ما چیره می‌شود؟

در ژرفای وجودمان چه می‌گذرد؟

چه چیز در ما می‌شکند؟

چرا بدل به کودکی می‌شویم وقتی که عاشقیم؟

چگونه است که قطره‌ای آب اقیانوسی می‌شود

درختان نخل بلندتر می‌شوند

آب دریا شیرین می‌شود

و خورشید الماسی درخشان برگردن‌بندی جلوه می‌کند

زمانی که عاشق هستیم؟

خدای من:

وقتی عشق ناگهان بر ما فرود می آید
چیست این که از وجودمان رخت برمی بندد؟
چیست این که در ما به دنیا می آید؟
چرا مانند کودک دبستانی
ساده و بی گناه می شویم؟
چرا زمانی که دل داده می خندد
آسمان باران یاس بر سر و رویمان می ریزد
و زمانی که او می گیرد بروی زانویمان
جهان بدل به پرنده ای ماتم زده می گردد؟
خدای من:
چگونه است که عشق، قرن پس از قرن
مردانی را از پای در آورده، باروهایی را فتح کرده
قدرتمندانی را به زانو افکنده
و رام شان کرده است؟

چگونه گیسوانِ محبوبِ بستری از طلا می شود
و لبانش شراب و انگور؟
چگونه از میان آتش می گذریم
و شعله اش را می ستاییم؟
چگونه زمانی که شاهانی پیروزمندیم
عاشقی در مانده می شویم؟

چه می‌نامیم عشقی را که چون خنجر بر ما فرود می‌آید؟

سردرد

دیوانگی؟

چگونه به یکباره

دنیا مرغزاری می‌شود... کنج دنجی می‌شود

وقتی عاشق هستیم؟

خدای من:

چه بر سر عقل می‌آید؟

چه بر ما می‌رود؟

چگونه یک لحظه آرزو به سالیان بدل می‌شود

و ناگهان عشق یقین می‌شود؟

چگونه هفته‌های سال از هم می‌گسلند؟

عشق چگونه فصل‌ها را نابود می‌کند

تا تابستان در زمستان سر برسد

و گل سرخ در باغ آسمان شکوفه زند

وقتی که عاشق هستیم؟

خدای من:

چگونه تسلیم عشق می‌شویم و کلید رازخانه را تقدیمش می‌کنیم؟

بر آن شمع می‌بریم و عطر زعفران؟

چگونه است این که بر پایش می افتیم و بخشش می طلبیم
بر سرزمینش وارد می شویم دست بسته
و تسلیم بر هر آنچه او روا می دارد؟

خدای من:
ما را همیشه عاشق کن.

اشعار دیوانگی

سرزمین مادری در یک گُت

وقتی در بیروت باران می بارد، می خواهم اندکی ظرافت
درون کت خیسم، پیراهن پشمی ام، پوستم و صدایم بخزد
و میان پالتو خاکستریم سرزمینی بسازد
و چون مادیانی بر سبزه زار سینه ام بچرد.

داستان ما

باید ترک کنم؟ زمانی که داستان ما
شیرین تر از بازگشت بهار است
زیباتر از یاس سفید
بر میاهی گیسوی دختر اسپانیایی.

سرگردان ابدی

چیست؟ دوری راه خسته‌ات می‌کند؟
درون چشمانت مرا چیزی خسته نمی‌کند.
چه مشتاقانه می‌خواهم گم شوم،
اما چه وحشتناک است جاده‌ای که نتوانم در آن گم شوم.

زنی بدون نشانی

به دنبال او همه جا را خواهی گشت،
از امواج دریا،
از فیروزه کنار ساحل،
سراغ او را خواهی گرفت
دریاها را خواهی پیمود
و از اشک‌های رودخانه‌ها جاری خواهی کرد
و از اندوهت درختانی خواهی رویاند.
و در پایان زندگی
خواهی دید آن را که در پی‌اش بودی
چون باریکه‌ای از غبار
زیرا عشق قلب تو نه سرزمینی دارد و نه نشانی.

شناگر

هرگز از تو چیزی به آن‌ها نگفتم... اما
تو را دیده‌اند که تن می‌شویی در چشمانم.

ماه‌یانی که در انتظارشان نبود

تا این لحظه دوست نداشته‌ام، اما
زمان چاره‌ناپذیر عشق فرا خواهد رسید
و دریا ماه‌یانی را که در انتظارش نبود
بر سینه‌ات خواهد ریخت.

پروانه

با مداد سبز خطی بر کمر تو کشیدم
تا نتوانی پروانه‌ای شوی
و از دستانم بگریزی...

کافی

حضور تو کافی است تا همه جا بی‌مکان شود
آمدن تو کافی است تا همه لحظه‌ها بی‌زمان شود.

همه تو

دوستم داشته باش
از آبی که بر پایت می خورد هراس نکن
با تن و گیسوانی بیرون از آب
هرگز غسل تعمید زنانگی نخواهی یافت.

عشق

وقتی عاشق شدم
سرزمین خدا دگرگون شد
شب درون تن پوش من خوابید
و خورشید از غرب سرزد.

مچ آویز

بر دستان تو
هیچ مچ آویزی به جز عشق من
مناسب نیست.

بدون واژه ها

چون واژه ها در فرهنگ نامه ها مرده اند
ناگزیر راهی برای دوست داشتنت
یافتم
بدون واژه ها.

پرتقال

مرا عشق، چون پرتقالی پوست می‌کند
و سینه‌ام را در شب می‌گشاید
و شراب و ذرت و فانوس بر آن می‌نهد.
و من هرگز به یاد ندارم چگونه کشته شدم
چگونه خونم ریخت
و چه‌ها دیدم.

قیلوله

واژه‌های تو فرش ایرانی است
چشمانت دو پرستوی دمشقی
که بین دو دیوار در پروازند
قلب من چون کبوتری
بر آب‌های دستان تو پرواز می‌کند
و قیلوله‌ای می‌کند
در سایه دیوار.

عشق مخالف

خواستم نگذارم گیسوانت بلندتر شود
و از شانه‌هایت فروریزد
و حصارِ اندوهی شود
بر زندگیم
اما موهایت آرزویم را در هم ریخت
و همچنان بلند ماند
از تن تو خواستم تا رؤیای آینه را
بیدار نکند
اما گوش به حرف من نداد
و همچنان زیبا ماند
خواستم قانع کنم عشقت را
که یک سال مرخصی
در کناره دریایی، یا بر قلّه کوهی
به سود هر دو ماست
اما عشق تو چمدان‌ها را بر پیاده رو کوبید
و گفت با من نمی آید.

زیباتر

و زن نیز زیباست
و زیباتر از او
جای پای اوست
بر صفحات کاغذ.

با کودکی

امشب با تو نخواهم بود
امشب در جایی نخواهم بود
امشب کشتی‌هایی خریده‌ام با بادبان‌های بنفش
که تنها در بندر چشمان تو پهلوی می‌گیرند
و هواپیماهایی
که با نیروی عشق تو به پرواز درمی‌آیند
امشب با کاغذ و مداد رنگی که خریده‌ام
سر آن دارم که تمامی شب را
با کودکیم سرکنم.

تاکستان

هر مردی که تو را پس از من ببوسد
بر لبانت
تاکستانی خواهد یافت
که من کاشته‌امش.

جنین

می‌خواهم تو را در بدن تو نگه دارم
چون جنینی که سر دنیا آمدن ندارد
چون زخم خنجر
که کسی جز من آن را احساس نمی‌کند.

زمستان

عشق تو را در زمستان به یاد می‌آورم
و دعا می‌کنم باران
در سرزمینی دیگر بیارد
برف
بر شهری دیگر بریزد
و خدا زمستان را از تقویم خود پاک کند
چگونه خواهم توانست زمستان را
پس از تو تاب آورم نمی‌دانم.

در جستجوی تو

مقصد من عشق است

تویی سرمنزلی من

عشق در پوست من می دود

تو در پوست من می دوی

و من

خیابان‌ها و پیاده‌روهای تن شسته در باران را

بر دوش کشیده... تو را می جویم.

شورِ عشق

میان دو سینه‌ات دهکده‌های خاکستر شده

هزاران هزار معدن

کشتی‌های غرق شده

خیل مردانی

که جان‌شان شد و آوازشان نیامد

همه آنان که از میان دو سینه‌ات گذشتند، ناپدید شدند

و آنان که تا سپیده دم ماندند

خودکشی کردند.

گام بر آب

زیباترین چیز دربارهٔ عشق، این است
که نه عقلی دارد و نه خردی
زیباترین چیز دربارهٔ عشق، این است
که روی آب راه می‌رود
و غرق نمی‌شود.

هندسه

در فراسوی مرزهای احساسم
تو زمانی نداری
زمان تو منم
در فراسوی قطب‌نمای دستانم
تو بُعدی نداری
تمامی ابعاد تو منم
زاویه‌های تو... دایره‌های تو
منحنی‌هایت
و خطوط راست تو.

تاریخ نویسی

مرا بخوان... تا همواره غرور با تو باشد

مرا بخوان... زمانی که صحرا را برای قطره‌ای آب

در می‌نوردی

مرا بخوان... آن‌گاه که دروازه امید را بر روی عاشقان

می‌بندند

از اندوه یک زن تنها ننویس

تاریخ تمامی زنان را رسم کن.

نامه‌های عاشقانه

۱

میان من و تو
بیست سال فاصله
اما زمانی که لب‌های تو
بر لبانم آرام می‌گیرند
سال‌ها فرو می‌ریزند
و شیشه‌ی یک عمر می‌شکند.

۲

روزی که تو را دیدم
همه نقشه‌هایم را
همه پیش‌گویی‌هایم را

پاره کردم.

چون اسبی عربی

بارانِ تو را بو کشیدم

پیش از آن که خیس شوم.

تپش صدایت را شنیدم

پیش از آن که سخنی بگویی.

بافه گیسوانت را با انگشتانم باز کردم

پیش از آن که بیافی اش.

۳

نه من می توانم کاری بکنم

نه تو

زخم با خنجری که رو به اوست

چه کند؟

۴

چشمان تو چون شبی بارانی است

که کشتی ها در آن غرق می شوند

و همه آنچه نوشتم

در آینه بی خاطره آن ها از یاد می رود.

۶

در صدای این زن
شراب و نقره به هم می آمیزد
در باران
از آینه زانوانش
روز سفر خود را آغاز می کند
زندگی راهی دریا می شود.

۷

زمانی که گفتم دوست دارم، می دانستم
الفبایی نو اختراع می کنم
در شهری که هیچ کس خواندن نمی داند
شعری می خوانم
در سالی خالی
و شرابم را در جام کسانی می ریزم
که نمی توانند آن را بنوشند.

۸

آن روز که خداوند تو را به من داد
دریافتم که همه چیز را
در سر راه من نهاد

و همه رازهای ناگفته را بازگفت.

۹

تو کیستی ای زن؟

تو که چون خنجری بر تاریخ من فرود می آیی

تو، آرام و نرمخو چون چشمان خرگوش

سبک چون فرودِ برگی از درخت

زیبا چون گردن آویزی از یاس

معصوم چون پیش بند کودکان

وحشی چون کلمات.

از برگ‌های دفترم بیرون بیا

از ملاقه‌های رختخوابم بیرون رو

از فنجان قهوه‌ام بدر آی

از قاشق شکر

از دگمه‌های پیراهنم

از نخ دستمالم بیرون شو

از مسواکم

از کف خمیرریش روی صورتم

از همه چیزهای کوچک بیرون آی

تا بتوانم کار کنم...

۱۳

آموزگار نیستم
تا عشق را به تو بیاموزم
ماهیان نیازی به آموزگار ندارند
تا شنا کنند
پرندگان نیز آموزگاری نمی خواهند
تا به پرواز در آیند
شناکن به تنهایی
پرواز کن به تنهایی
عشق را دفتری نیست
بزرگ‌ترین عاشقان دنیا
خواندن نمی دانستند.

۱۴

خاطرات خُرد و رخشان تو را
چون آواز پرندگان زمزمه می‌کنم
چون ترانهٔ آبِ آبی رنگ
از حنجرهٔ فوارهٔ خانه‌ای در اندلس.

۱۵

نامه‌های من به تو

برتر از منند... برتر از تو

زیرا نور

برتر است از چراغ

شعر

برتر از دفتر

بوسه

برتر از لب‌ها.

نامه‌های من به تو

پراهمیت‌تر از تو،

از من.

آن‌ها تنها گواهانی هستند

که دیگران در آن

زیبایی تو را

و دیوانگی مرا

خواهند یافت.

۱۷

آن‌گاه که می‌شنوم مردان

چه مشتاقانه از تو سخن می‌گویند

و زنان

چه کینه‌جویانه

می‌دانم چه اندازه زیبایی.

دوازده گل سرخ بر موهای بلقیس

۱

او می دانست مرا خواهند کشت
و من می دانستم او کشته خواهد شد
هر دو پیش گویی درست درآمد
او، چون پروانه ای،
بر ویرانه های عصر جهالت افتاد
و من در میان دندان های عصری که
شعر را
چشمان زن را
و گل سرخ آزادی را می بلعد
درهم شکستم.

۲

می دانستم او کشته خواهد شد
او زیبا بود در عصر زشتی ها
زالال در عصر پلشتی ها
انسان در عصر آدمکشان
لعلی نایاب بود
میان تلی از خزف
زنی بود اصیل
میان انبوهی از زنان مصنوعی.

۳

می دانستم او کشته خواهد شد
زیرا چشمان او روشن بود چون دو رود یاقوت
موهایش دراز بود چون شب های بغداد
این سرزمین
این همه سبزی را
نقش هزاران نخل را
در چشمان بلقیس
تاب نیاورد.

۴

می دانستم او کشته خواهد شد
زیرا جهت نمای غرور او
بزرگ تر از جهت نمای شبه جزیره بود.
شکوه او نگذاشت
در عصر انحطاط زندگی کند.
روح رخشان او نگذاشت
در تاریکی سر کند.

۵

غرور رفیع او
دنیا را برایش کوچک کرده بود
به این سبب چمدانش را بست
و آهسته بر نوک انگشتان پا
بی هیچ کلامی
آن را ترک گفت...

۶

هراسی از این نداشت
که سرزمین مادریش او را بکشد
هراس او این بود

که سرزمین مادریش خود را بکشد.

۷

چون ابری بارورِ شعر
بر دفترهای من بارید
شراب... عسل... و پرستو را
یا قوتِ سرخ را.
و بر احساس من پاشید
بادبان‌ها را... پرندگان را
شب‌های پراز یاس را.
پس از رفتنش
عصر آب به پایان رسید
و عصر تشنگی آغاز شد.

۸

همیشه احساس می‌کردم در حال رفتن است
در چشمانش همواره بادبان‌هایی بود
آمادهٔ عزیمت
بر پلک‌های او
هواپیمایی در حرکت
برای اوج گرفتن.

در کیف دستی او — از نخستین روز پیوندمان —
پاسپورتی بود... بلیت هواپیمایی
و ویزاهایی برای ورود
به سرزمین‌هایی که هرگز ندیده بود.
زمانی از او پرسیدم
این همه کاغذ پاره‌ها را
چرا در کیف داری؟
گفت:
وعده دیداری دارم با رنگین‌کمان.

۹

پس از این که کیف او را
از میان ویرانه‌ها به دستم دادند
و من پاسپورت او را
بلیت هواپیمایش را
ویزاهایش را دیدم
دریافتم که با بلقیس الراوی پیوند نبسته بودم
من همسر یک رنگین‌کمان بودم...

۱۰

وقتی زنی زیبا می‌میرد

زمین تعادل خود را از دست می‌دهد
ماه صد سال عزای عمومی اعلام می‌کند
و شعر بیکار می‌شود.

۱۱

بلقیس الراوی
بلقیس الراوی
بلقیس الراوی
آهنگ نام او را دوست داشتم
بارها زیر زبان می‌نواختمش
نام من در کنار نام او
به وحشتم می‌انداخت
چون وحشت از گیل کردن دریاچه‌ای زلال
ناساز کردن سمفونی زیبا.

۱۲

این زن نباید بیشتر می‌زیست
خود نیز این را نمی‌خواست
او چون شعله شمع بود و فانوس
و چون لحظه‌ای شاعرانه
که پیش از آخرین سطر
به انفجار می‌رسد...

برگ‌های اسپانیایی

اسپانیا

اسپانیا!

پل‌های گریان

زمین و آسمان

سونات

مویه‌ای

از سینه تهی گیتار

زاد و مرگ اسپانیا را نغمه می‌کند.

شوالیه و گل سرخ

اسپانیا —

رقص نسیم در فضا،
چشمان سیاه بی شمار
کلاهی از مهتابی عاشقی پایین می افتد،
و شاخه گل سرخی از خانه زن پرت می شود،
با گلبرگ هایی از نغمه و دعا
برای شوالیه جنوب
در لباس سرخ،
رویارو با مرگ،
با تنها اسلحه خود شمشیر و غرور.

لانه پرندگان

در سویل
هر زن زیبایی
موهای خود را
با گل سرخ تیره می آراید
و هر شامگاه
تمامی پرندگان اسپانیا
بر روی آن می نشینند.

مرواریدهای سیاه

نیمروزانِ خیابان‌های گرانا‌دا
مزارع مرواریدهای سیاه‌ند
از منظر من

با چشمانی حیرت‌زده کشورم را می‌بینم –
مناره‌های دمشق را
در خم هر گیسویی.

دُنیا مارینا

با چشمانی فراخ‌تر از بیابان
و چهره‌ای رخشان‌تر از آفتاب سرزمینم
و سایه‌روشن افق‌های سپیده‌دمانش،
دُنیا ماریا قلب مرا از هم می‌درد؛
به خاطر می‌آورم
خانه‌مان را در دمشق
شرشر فواره‌ها را
درختان بلند لیمو را
و درِ کهنه‌ای را که بر روی آن
داستان عشق‌هایم را با خطی ناآموخته‌کننده بودم
و اینک در چشمان تو، دُنیا ماریا
بار دیگر سرزمینم را می‌بینم.

گوشواره‌های آرزومند

از دو گوش این زن زیبا
دو گوشواره آویزان است در نغمه و رقص
آن‌گونه که نور در لیوان بلورین می‌رقصد،
اما با تمامی تلاش که می‌کنند
نمی‌توانند بوسه بر شانه‌های برهنه‌اش زنند.

و من اعتراضی نمی‌کنم

چرا تو؟

چرا تنها تو

از میان تمام زنان

هندسه زندگی مرا عوض می‌کنی

ضرباهنگ آن را دگرگون می‌کنی

پا برهنه و بی‌خبر

وارد دنیای روزانه‌ام می‌شوی

و در پشت سر خود می‌بندی،

و من اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا تنها و تنها

تو را دوست دارم،

تو را می‌گزینم،

و می‌گذارم تو مرا
دور انگشت خود پیپچی
ترانه خوان
با سیگاری بر لب،
و من اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا؟

چرا تمامی دوران‌ها را درهم می‌ریزی
تمامی قرن‌ها را از حرکت باز می‌داری
تمامی زنان قبیله را
یک یک
در درون من می‌کشی،
و من اعتراضی نمی‌کنم؟

چرا؟

از میان همه زنان
در دستان تو می‌نهم
کلید شهرهایم را
که دروازه‌شان را
هرگز بر روی هیچ خودکامه‌ای نگشودند
و بیرق سفیدشان را

در برابر زنی نیافراشتند
و از سر بازانم می خواهم
با سرودی از تو استقبال کنند،
دستمال تکان دهند
و تاج های پیروزی بلند کنند
و در میان نوای موسیقی و آوای زنگ ها
در مقابل شهروندانم
تو را شاهزاده
تا آخر عمر بنامم؟

فرضیه‌ای نو دربارهٔ پیدایش جهان

در آغاز... فاطمه بود
سپس عناصر شکل گرفتند
آتش و زمین
هوا و آب
و آن‌گاه نام‌ها و زبان‌ها پدید آمدند
آسمان و بهار
سپیده و شامگاه
پس از چشمان فاطمه
دنیا پی‌برد به
راز رز سیاه
و آن‌گاه... پس از قرن‌ها
زنانِ دیگر آفریده شدند.

طبیعتِ مرد

مرد برای عاشق شدن
به یک دقیقه نیاز دارد
و برای فراموش کردن
به چندین قرن.

آن که تو را دوست ندارد بی وطن است

با عشق تو ست که می پیوندم
به خدا، زمین، تاریخ، زمان،
آب، برگ، به کودکان آن گاه که می خندند،
به نان، دریا، صدف، کشتی
به ستاره شب آن گاه که دستبندش را به من می دهد،
به شعر که در آن خانه دارم و به زخم که در من لانه کرده.
تو سرزمین منی، تو به من هویت می دهی
آن که تو را دوست ندارد، بی وطن است.

من می نویسم

من می نویسم
تا اشیا را منفجر کنم؛ نوشتن انفجار است

من می نویسم
تا روشنایی را بر تاریکی چیره کنم
و شعر را به پیروزی برسانم

من می نویسم
تا خوشه های گندم بخوانند
تا درختان بخوانند

من می نویسم
تا گل سرخ مرا بفهمد،
تا ستاره، پرنده،
گر به، ماهی، و صدف
مرا بفهمد.

می نویسم
تا دنیا را از دندان های هلاکو
از حکومت نظامیان
از دیوانگی اوباشان
رهایی بخشم

می نویسم
تا زنان را از سلول های ستم
از شهرهای مرده
از ایالت های بردگی
از روزهای پرکسالت
سرد و تکراری
برهانم

می نویسم
تا واژه را از تفتیش
از بوکشیدن سگ ها
و از تیغ سانسور
برهانم

می نویسم
تا زنی را که دوست دارم
از شهر بی شعر

شهر بی عشق
شهر اندوه و افسردگی
رها کنم
می نویسم تا از او ابری نمبار بسازم.

تنها زن و نوشتن
ما را از مرگ می رهانند.

مقایسهٔ عشق

من شبیه دیگر عاشقان تو نیستم، بانوی من
اگر دیگری ابری به تو دهد
من بارانت می‌دهم
اگر دیگری فانوسی دهد
من ماه را در دستان می‌نهم
اگر دیگری شاخه‌ای دهد
من درختان را برایت ارمغان می‌آورم
و اگر دیگری کشتی به تو بدهد
من سفر را پیشکش تو می‌کنم.

محبوب من در سال نو

تو را دوست دارم
نمی‌خواهم تو را با هیچ خاطره‌ای از گذشته
و با خاطره قطارهای درگذر قیاس کنم
تو آخرین قطاری که ره می‌سپارد
شب و روز در رگ‌های دستانم
تو آخرین قطاری
من آخرین ایستگاه تو.

تو را دوست دارم
نمی‌خواهم تو را با آب... یا باد
با تقویم میلادی یا هجری
با آمد و شد موج دریا

با لحظه‌ای کسوف و خسوف قیاس کنم
بگذار فال‌بینان
یا خطوط قهوه در ته فنجان
هر چه می‌خواهند بگویند
چشمان تو تنها پیش‌گویی است
برای پاسداری از نغمه و شادی در جهان.

وقتی عاشقم

وقتی عاشقم
سلطان جهانم
زمین و یکسره هرچه در آن است از آن من است
و سوار بر اسب تا دل آفتاب می رانم.

*

وقتی عاشقم
رودی ام از روشنایی
بی آن که دیده بتواند ببندش،
و شعر در دفترم
بدل به یاس و شقایق می شود.

*

وقتی عاشقم

آب از انگشتانم سرریز می‌کند
سبزه در زبانم می‌روید
وقتی عاشقم
در آن سوی زمانم
*

وقتی عاشقم
درختان همه
پابره‌نه از برابرم می‌دوند...

مرگ عشق

تو آن گونه کن که می خواهی،
اما جز این نیست عزیزم،
عشق ما، بی هیچ آرایه‌ای، بی هیچ حادثه‌ای نامتظر،
با دردی که چنین بر جانمان پای می فشارد،
چیزی نیست جز نفرت،
رفتن با ماندن تفاوتی ندارد.

من و تو، عزیزم، روزنامه صبحگاهی را دوباره خوانده‌ایم،
و برای بار دوم چشم در ساعت دوخته‌ایم،
دوبار دست همدیگر را فشرده‌ایم،
دیگر کاری برای انجام نمانده است.
دل‌مردگی این دو ساعت ما را کشت،

من اینجایم، با اعصابم بر آتش سیگار،
دستان تو اما در تنهایت یخ می‌زند.
کاش می‌دانستی
که پرندگان عشق هرگز دوبار پر نمی‌کشایند.
دوست من، عشق مسافری است
که تنها یک بار به سراغمان می‌آید و یکبار می‌رود.

تقدیم‌نامه

به زنی بی مانند
که «شهر اندوه من» نام دارد
به او که چون کشتی
از دریای چشمانم می‌گذرد
و زمانی که شعر می‌گویم
در بندر میان من و صدایم پهلوی می‌گیرد.
من مرگ خود را در لباس شعر تقدیمش می‌کنم،
می‌شود به گونه‌ای دیگر هم ترانه‌ای سرداد؟

عشق سرور من خواهد ماند

به تو قول دادم
تا پنج دقیقه دیگر بروم
اما جایی برای رفتن دارم؟
باران هنوز سرگردان خیابان‌هاست
جایی برای سرپناه نیست؟
قهوه‌خانه‌ها، تفسیر کسالت
جائی برای ماندنم نیست؟
اکنون که تو دریایی
بادبانی
سفری
نمی‌شود ده دقیقه دیگر
با تو بمانم

تا بند آمدن باران؟
حتماً می‌روم، این را بدان
اما پس از آن که ابرها بگذرند
و بادهای خاموش شوند
و گرنه تا صبح فردا
میهمانت خواهم بود.

کسی را نمی بینم جز تو

بیهوده است ایستادگی،

بیهوده است اعتراض،

در برابر عشق تو.

من و تمامی شعرهایم

پاره ای از تندبسی هستیم

که با سرانگشتان تو شکل گرفته است.

چه غریب است این:

در میان زنان هستم

و تنها تو را می بینم.

*

با عشق تو در آستانه ناپیدایی ایستادم

آب دریاها سرریز کردند

اشک بر چشمان چیره شد
و نشان زخم خنجر
بر پوست غالب آمد.

*

به عاشقان گوش می سپردم
از آرزوهایشان سخن می گفتم
و می خندیدم
اما چون به هتل باز می آمدم
و قهوه ام را به تنهایی سر می کشیدم
در می یافتم که چگونه خنجر دردناک
در گوشتم فرو رفته
و سر باز آمدن ندارد.

*

اگر مردی
تو را بیش از من دوست دارد
مرا به سوی او ببر
تا نخست او را بستایم
برای پایداریش
و سپس، او را بکشم.

درمانِ عربی عشق

فکر می‌کردم عشق تو چیزی نیست
مگر سرخی لکه‌ای خرد بر پوست
که می‌شود با آب شست؛
لکه‌ای شاید از تغییر فصل،
از دگرگونی هوا،
حساسیت، آفتاب سوختگی،
که دیری نمی‌پاید بر صورتم...

فکر می‌کردم عشق تو رودخانه‌ای است
برای نوازش دشت‌ها، سیراب کردن مزرعه‌ها،
اما زمانی که در سرزمینِ درون من جاری شد،
دهکده‌ها را غرق کرد،

سیلابی شد،
سرزمین مرا فراگرفت،
دیوارهای خانه‌ام را فرو ریخت،
و مرا حیران در برهوت ناکجا آباد رها کرد.

پنداشتم عشق تو
چون ابری بر من بگذرد،
لنگرگاهت پنداشتم،
و پناهت،
و این که عشق ما نیز
چون عشق‌های دیگر
روزی به فرجامی برسد،
و تو چون نوشته‌ی روی آینه ناپدید شوی،
و برف زمان
بر ریشه‌های نهالی بیارد که با هم کاشته بودیم.

شور و اشتیاقم را برای چشمان تو عادی یافتم
واژه‌های دلدادگی‌ام را عادی پنداشتم،
اما اینک می‌بینم چه خطایی بود آن همه
عشق تو نه لکه‌ای بود سرخ بر پوستم
که با آبی زایل شود،

نه زخمی که با گیاه مرهمی درمان شود،
و نه سرمایی که با باد شمال بیاید.
عشق تو هجوم شمشیری بود بر تن من،
سپاهی تا زنده،
نخستین گام بر جاده دیوانگی.

تو زمان را در چمدان داری

تو را چه شده است

بانو؟

چه کسی بود که جریان باد را مهار می کرد،

بارش باران را

سنگینی ساقه گندم را

سختی گل های داوودی را؟

بانو

سینه چه کسی به بادهای جهت می داد

و آمد و شد موج دریاها را می ساخت

تا قایق ها در آن

به دنبال عاج و شراب و

نارگیل باشند؟

با خود چه کرده‌ای
بانویی که صدایت را به زمین بخشیدی
تا از آن درختی بروید
و سایه‌ات را به تن من سپردی
تا بدل به آبخارش کنی؟
چرا سینه‌ام را ترک کردی
تا بی‌پناهی را بگزینی،
عصر شعر را ترک کردی
تا در روزهای تنگ و مختصر سرکنی؟
چرا جوهر سبز را ریختی
که با آن تو را نقش می‌زدم
و آن‌گاه بدل به زنی شدی

سپید

و سیاه؟

آغاز تاریخ

من رازی ندارم... قلب من کتابی است گشوده
خواندن آن برای تو دشوار نیست.
محبوبم، زندگی من
از روزی آغاز می‌شود که دل به تو سپردم.

زنی در درونم گام برمی‌دارد

هیچ کس فنجان قهوه‌ام را نخوانده است
بی آن که تو را در آن نبیند،
هیچ کس خطوط کف دستم را ندیده است
بی آن که چهار حرف از اسم تو را بگوید،
همه چیز را می‌شود حاشا کرد
جز عطر آن که دوستش داری،
همه چیز را می‌شود نهان کرد
جز صدای گام‌زنی که در درونت راه می‌سپرد،
با همه چیزی می‌شود جدل کرد
جز زنانگی تو.

بر سرِ ما چه خواهد آمد

در آمد و شُدهایمان
اکنون که تمامی کافه‌ها چهرهٔ ما را به یاد دارند
و تمامی هتل‌ها نام ما را در دفتر،
و پیاده‌روها به نغمه گامهای ما خو کرده‌اند؟
ما در معرض جهانیم
چون مهتابی رو به دریا
در برابر دیدگانیم
چون دو ماهی سرخ
در تنگی بلورین.

این‌گونه تاریخ زن را می‌نویسم

تو را زن می‌خواهم آن‌گونه که هستی.
از کیمیای زن چیزی نمی‌دانم
از سرچشمهٔ حلاوت او،
از این‌که غزال ماده چگونه غزال شد
از این‌که پرندگان چگونه نغمه‌سرایی آموختند.

*

تو را چون زنانی می‌خواهم
در تابلوهای جاودانه
چون دوشیزگان
نقش شده بر سقف کلیساها
که تن در مهتاب می‌شویند.
تو را زنانه می‌خواهم... تا درختان سبز شوند

ابرهای پرباران به هم آیند... باران فروریزد.

*

تو را زنانه می‌خواهم

زیرا تمدن زنانه است

شعر زنانه است

ساقه‌گندم

شیشه عطر

حتی پاریس — زنانه است

و بیروت — با تمامی زخم‌هایش — زنانه است

تو را سوگند به آنان که می‌خواهند شعر بسرایند... زن باش

تو را سوگند به آنان که می‌خواهند خدا را بشناسند... زن باش.

من اعلام می‌کنم: هیچ زنی چون تو نیست

من اعلام می‌کنم
هیچ زنی نیست که بتواند
چون زمین لرزه‌ای ویرانم کند
در لحظه‌های عشق
جز تو
هیچ زنی که بتواند مرا به آتش کشد، غرق کند
شعله‌ور کند و خاموش کند
چون هلالی به دو نیم کند... جز تو
گل‌های سرخ دمشق را، نعنا را و درختان پرتقال را
چنین دیر پا و چنین خوش
در دلم بکارد
جز تو.

ای زن! که در میان موهایت پرشش‌هایم را جا می‌گذارم
و تو حتی به یکی از آن‌ها نیز پاسخ نمی‌گویی...
تویی که تمامی زبان‌هایی، اما
بی‌هیچ‌گونه واژه‌ای در اندیشه‌ام جا می‌گیری
و هیچ‌گاه به وصف در نمی‌آیی.

اعلام می‌کنم هیچ زنی جز تو نیست
که در میانش قرن‌ها به هم می‌آیند
و میلیون‌ها ستاره در آن می‌گردند.

من اعلام می‌کنم تنها دستان تو ست
که نخستین
و آخرین مرد را نوازش می‌کند.

من اعلام می‌کنم
هیچ زنی جز تو از میان دود بر نمی‌خیزد
زمانی که سیگار بر لب دارم،
و چون کبوتری سفید بر بام اندیشه‌ام نمی‌نشیند.

ای زن، که شعرهایم را برای تو سرودم

و تو همچنان
زیباتر از آنی که در شعر گفته‌ام.

هیچ زنی
تن مرا به نغمه در نیاورده
چون یک گیتار
هیچ زنی عشق را
تا به عرش نبرده
جز تو.

گزارشی بسیار محرمانه از سرزمین مشّت

دوستان!

شعر را چه سود اگر نتواند اعلام قیام کند؟

اگر نتواند خود کامگان را براندازد؟

شعر را چه سود اگر نتواند آتشفشان‌ها را

به طغیان وادارد آن زمان که نیازش داریم؟

شعر را چه سود اگر تاج

از سر شاهانِ قدرتمند این جهان برنگیرد؟

دوست سوییسی

دوست من، نوشتن نفرین است
پس از دوزخ پر لهیب من فرار کن!
می پنداشتم دفترها برایم پناهی هستند
اما دیدم شعر کمر به قتل من بسته است.
می پنداشتم عشق تو پایانی است برای بیگانگی ها
اما چون آبی از میان انگشتانم جاری شدی و گذشتی.

زمانی از مذهب عشق سخن گفتم اما
قناری ها در گلویم خاموش شدند.
در شهر غبار چه تفاوتی است
میان تصویر یک شاعر و یک دلال.

خداوندا، برای هر زخمی ساحلی است
اما ساحل زخم من ناپیداست!
هیچ سرزمینی مرحمی نیست برای تنهایی
آن که بزرگ‌ترین تبعیدش در روح خویشتن است.

قهوه‌ات را سربکش
آرام به سخنانم گوش بده
شاید دیگر هرگز با هم قهوه‌ای نخوریم
و دیگر فرصتی برای گفتار نداشته باشیم.

نه از تو خواهم گفت
و نه از خودم
ما دو صفر هستیم در پیوند با عشق
دو خط شتاب‌زده مدادی در حاشیه آن
اما با تو از چیزی
بزرگ‌تر و زلال‌تر از هر دو مان
سخن خواهم گفت:

از پروانه زیبایی که
بر شانه‌مان درخشید و ما به تلنگریش پرانیدیم
از ماهی سرخی که

از ژرفای دریا برآمد
و ما نابودش کردیم.
از ستاره‌ای آبی
که نورش را بر ما تاباند
و ما خاموشش کردیم.
سخن بر سر این نیست که تو کیف خود را برداری و ترکم کنی
زنانِ بسیاری در زمان خشم کیف برمی‌گیرند و می‌روند.
سخن بر سر این نیست که من این‌گونه مضطرب و آشفته سر
خاکستر سیگارم را بر روی مبل می‌تکانم
مردان بسیاری مبل را می‌سوزانند، زمانی که خشمگین‌اند.
به این سادگی نیست.
این نه ربطی به تو دارد... نه به من
که دو صفر هستیم در پیوند با دایرهٔ عشق
و دو خط شتاب‌زدهٔ مدادی در حاشیهٔ آن
همه چیز به این ماهی سرخ بسته است...
که دریا آن را در میان دستانمان جای داد
و ما در میان انگشتان له‌اش کردیم.

بگو دوستم داری

بگو دوستم داری...
تا زیباتر شوم
بگو دوستم داری... تا انگشتانم طلاگردند
و پیشانیم ماه
بگو دوستم داری تا بتوانم دگرگون شوم،
بدل به خوشه گندم شوم یا درخت نخل
هم اکنون بگو، درنگ نکن
برخی از عشق‌ها درنگ نمی‌پذیرند
بگو دوستم داری تا تقدس مرا بیشتر کنی
تا از دفتر شعرم کتاب مقدس بسازی.
تقویم را عوض می‌کنم اگر بخواهی
فصل‌ها را می‌شویم و فصل‌های دیگر می‌سازم

امپراتوری زنان برپا می‌کنم
اگر بخواهی.

بگو دوستم داری تا شعرهایم روان شوند
نوشته‌هایم آسمانی.
عاشقم باش تا
خورشید را با اسب‌ها و کشتی‌ها تسخیر کنم
درنگ نکن... این تنها فرصتی است برای من
تا بیافرینم... یا بیاموزانم.

یارانِ شعر

من درخت آتشم، پیامدارِ آرزو،
سخن‌گوی پنجاه میلیون عاشق.
اندوه‌گساران در آغوش من آرام می‌گیرند
گاه برایشان کبوتری می‌سازم
و گاه بوته یاسی.
دوستان،
من زخمی هستم که هرگز
سلطه خنجر را نپذیرفت!



شعر جهان- ۱۱

ISBN: 964-5571-17-0

شابک: ۹۶۴-۵۵۷۱-۱۷-۰

بازی در صحنه

در حضور دیگران می‌گویم تو محبوب من نیستی
و در ژرفای وجودم می‌دانم چه دروغی گفته‌ام.
می‌گویم میان ما چیزی نبوده است
تنها برای این‌که از درد سر به دور باشیم.
شایعات عشق را، با آن شیرینی، تکذیب می‌کنم
و تاریخ زیبای خود را ویران می‌کنم.
احمقانه، اعلام بی‌گناهی می‌کنم،
نیازم را می‌کنم، بدل به کاهنی می‌شوم،
عطر خود را می‌کنم و
از بهشت چشمان تو می‌گریزم.
نفس دلتکی را بازی می‌کنم، عشق من
و در این بازی شکست می‌خورم و باز می‌گردم،
زیراکه شب نمی‌تواند، حتی اگر بخواهد، ستارگانش را نهان کند،
و دریا نمی‌تواند حتی اگر بخواهد،
کشتی‌هایش را.